

ھمسایگی
Next Door

ترجمہ رضا نوحی

خانه قدیمی که به دو واحد مسکونی تقسیم شده بود، به دلیل نازکی دیوار صدا را به آسانی از خود عبور می‌داد. در سمت شمال لثوناردوها زندگی می‌کردند، در سمت جنوب، هارگرها.

لثوناردوها – شامل آقا و خانم لثوناردو و پسر بچه هشت ساله‌شان – تازه به این خانه نقل مکان کرده بودند و چون از نازکی دیوار خبر داشتند، هر وقت به طریق مسالمت‌آمیز درباره این که پسر هشت ساله‌شان پُل، در خانه تنها بماند یا نه بحث می‌کردند، صدایشان را پایین می‌آوردند.

پدر پُل گفت: «هیسس!»

مادرش گفت: «من داد زدم؟ لحن صدایم کاملاً عادی بود.»
پدرش گفت: «اگر من بتوانم صدای بازگردان دَر بطری آقای هارگر را بشنوم، او هم قطعاً صدای تو را می‌شتد.»

- من چیزی نگفتم که اگر کسی آن را شنیده باشد شرمنده باشم.
آقای لثوناردو گفت: «تو به پُل گفتی بچه، و این قطعاً برای من و او خوش آیند نیست.»

- این فقط طرز حرف‌زن من است.

- ما باید طرز حرف‌زنمان را اصلاح کنیم. همین‌طور می‌توانیم طرز

رفتارمان را با او که مثل رفتار با یک بچه است از همین امشب کنار بگذاریم. ما خیلی ساده با او دست می‌دهیم و بعد او را ترک می‌کنیم و به سینما می‌رویم. او به طرف پُل چرخید: «تو که نمی‌ترسی، می‌ترسی؟»
- من مشکلی ندارم، ممنون.

او چهره‌ای روشن و شیرین و چشمانی خمار داشت که به مادرش رفته بود. لاغر و ضعیف بود و نسبت به سنش بلندتر به نظر می‌آمد.
پدرش درحالی که به پشت او می‌زد گفت: «بسیار خوب! این یک حادثه به یادماندنی خواهد بود.»

مادرش گفت: «اگر می‌توانستیم یک پرستار بیاوریم، من احساس بهتری با این حادثه به یادماندنی داشتم.»
- اگر بنا باشد به خاطر سینما خودش را برای تو لوسر کند، همان بهتر که او را با خودمان ببریم.

خانم لثوناردو شوکه شد: «او، این فیلم برای بچه‌ها نیست.»
پُل با خوش‌خلقی گفت: «من علاقه‌ای به فیلم ندارم.» دلیل این که آن‌ها نمی‌خواستند پُل برخی فیلم‌ها، مجله‌ها، کتاب‌ها و برنامه‌های تلویزیونی را ببینند، رازی بود که او به آن احترام می‌گذاشت؛ حتی وقتی در خود کمی اشتیاق به این جور چیزها می‌دید.
پدرش گفت: «دیدن یک فیلم او را نمی‌گشتد.»

زنش گفت: «تو می‌دانی این فیلم درباره چیست؟»
پُل معصومانه پرسید: «درباره چیست؟»
خانم لثوناردو با نگاه از همسرش کمک خواست، اما چیزی از او دستگیرش نشد. گفت: «درباره دختری است که دوستانش را از روی فکر انتخاب نمی‌کند.»

پُل گفت: «او، زیاد جالب نیست.»

آقای لثوناردو با بی حوصلگی گفت: «بالاخره می رویم یا نه؟ فیلم ده دقیقه دیگر شروع می شود.»

خانم لثوناردو لب هایش را تر کرد و با طمأنی نه گفت: «بسیار خوب! تو پنجره ها و در پشتی را قفل کن، من هم شماره تلفن های پلیس، آتش نشانی، معلم و دکتر فایلی را می نویسم.» سپس به طرف پُل چرخید: «تو می توانی شماره بگیری یا نه عزیزم؟»

آقای لثوناردو فریاد زد: «او چند سال است که می تواند شماره بگیرد!»
خانم لثوناردو گفت: «هیسس!»

آقای لثوناردو رو به دیوار تعظیم کرد: «معذرت می خواهم.»
خانم لثوناردو گفت: «پُل عزیزم! وقتی ما رفتیم چه کار می کنی؟»
- گمان می کنم با میکروسکوپ کار کنم.
- به میکروب ها که نگاه نمی کنم؟

- نه، فقط مو، شکر، کاغذ و این جور چیزها را نگاه می کنم.
مادرش چهره منصفانه ای به خود گرفت و به آقای لثوناردو گفت:
«فکر می کنم مشکلی نباشد، تو این طور فکر نمی کنی؟»

- همین طور است. فقط به شرطی که فلفل به عطسه اش نیاندازد.
او چهره اش را در هم کشید و گفت: «شششش!»
چند لحظه بعد از این که پدر و مادر پُل خانه را ترک کردند، رادیوی خانه هارگرها به صدا درآمد. صدای آن در وهله اول کم بود؛ آنقدر کم که پل که در حال نگاه کردن به میکروسکوپ روی سیز اتساق نشیمن بود، نمی توانست از حرف های گوینده رادیو سر در بیاورد. موسیقی ضعیف و ناموزون و نا آشنایی شنیده می شد.

پل سعی کرد برای سرگرمی خود به موسیقی گوش دهد، تا صدای مرافعه زن و مرد را نشنود. او با چشم نیمه باز از توی عدسی میکروسکوپش به تکه‌ای از موی خود که در پایین قرار داشت، نگاه کرد و پیچ تنظیم عدسی را چرخاند تا مو را در کانون عدسی بیاورد. تکه مو شبیه یک مارماهی قهوه‌ای درخشنan بود که در یک جا خال خال و در جای دیگر دارای طیف‌های روشن کوچکی بود.

صدای زن و مرد بلندتر شنیده می‌شد، به طوری که صدای رادیو در آن محو شده بود. پل از فرط عصبانیت، پیچ تنظیم میکروسکوپ را به هم زد و عدسی شیئی را بیش از حد بر روی لام شیشه‌ای که مو بر روی آن قرار داشت، فشار داد.

زن حالا فریاد می‌زد. پل عدسی را باز کرد و آن را به حاضر آسیبی که دیده بود، وارسی کرد.

حالا مرد فریادزن را از سرگرفته بود و حرف‌های مزخرف و باورنکردنی‌ای می‌زد.

پل یک لایه از دستمال مخصوص پاک کردن عدمی را از اتاق خوابش آورد و با آن روی عدسی - جایی که عدسی بر لام جا گذاشته و لکه‌دار شده بود - را پاک کرد و آن را در جای خود محکم کرد.

همه چیز در همسایگی آرام بود، به جز رادیو.

پل به داخل میکروسکوپ نگاه کرد. روی عدسی را غباری کدر فرا گرفته بود.

حالا مرافعه از سرگرفته شده بود، گستاخانه و دیوانه‌وار و هر لحظه گوش خراش‌تر. پل درحالی که به رعشه افتاده بود، کمی نمک روی لام

جدید ریخت و آن را زیر میکروسکوپ گذاشت. زن دوباره فریاد زد؛
فریادی بلند، خشن و ترسناک.

پُل به شدت پیچ تنظیم را چرخاند، به طوری که لام جدید خردشدو
در سه گنج کف اتاق افتاد، او ایستاد، به رعشه افتاد و خواست از شدت
وحشت و آشفتگی فریاد بکشد. این آشفتگی باید خاتمه می‌یافت،
هر طور که بود باید خاتمه می‌یافت.

مرد با صدای بلند گفت: «اگر می‌خواهی نعره بکشی، رادیو را روشن
کن.»

پُل صدای توق توق پاشنه‌های کفش زن را در سرتاسر کف اتاق شنید.
صدای رادیو تا حد غرش بالا رفته بود، به طوری که پُل احساس کرد
داخل یک طبل گرفتار شده است.

ناگهان صدای غرش رادیو بلند شد: «و حالا، پامی برای کتنی و فریدا!
پامی برای نانسی و باب - که فکر می‌کند نانسی باد غرور به غبغب
انداخته، پامی برای آرتور از طرف کسی که شش هفته است از راه دور او
را می‌پرستد! این جاگروه قدیمی گلین میلر¹ و آن دلبتگی همیشگی اش
۹۳۱۰۰۰! به یاد داشته باشید! اگر تقدیمی‌ای دارید، با میلتون

تماس بگیرید. برنامه 'هر شب با سام' سام، دوست همیشگی.»

موسیقی فضای خانه را پر کرد و آن را به لرزه درآورد. در همسایه
محکم به هم کوییده شد. حالا یک نفر به در می‌کویید. پُل یک بار دیگر به
داخل میکروسکوپ نگاه کرد، هیچ چیز را نمی‌دید، احساس خارش
روی پوستش پخش شده بود. او با حقیقتی روبرو بود: اگر مانع نمی‌شد،
مرد و زن همدیگر را می‌کشند.

با مشت به دیوار کویید و فریاد زد: «آقای هارگر بس کنید! خانم هارگر بس کنید!»

- برای الی از طرف لاوینا. هرشب با سام او را صدا می‌زند. برای روت از طرف کارل که هرگز پنج شنبه پیش را فراموش نمی‌کند! برای وبلبر از طرف مری که امشب تنهاست! گروه ساترفنگان^۱ می‌پرسد: ای عشق، آیا برای قلبم کاری می‌کنی؟

در خانه همسایه، صدای برهم خوردن ظرف‌های سفالی شنیده می‌شد و بعد، برای یک لحظه صدای رادیو قطع شد. اما دوباره موج بریده‌بریده موسیقی همه جا را گرفت. پل کنار دیوار ایستاد و به نحو رقت‌باری به لرزه افتاد: «آقای هارگر، خانم هارگر، خواهش می‌کنم!» هرشب با سام گفت: «شماره را به خاطر داشته باش: میلیتون ۹۳۱۰۰۰. پل در حالی که گیج شده بود، به طرف تلفن رفت و شماره را گرفت.

تلفن چی گفت: WJCD.

پل گفت: «ممکن است مرا به برنامه هرشب با سام وصل کنید؟» هرشب با سام، گفت: «سلام.» سام در حال غذاخوردن بود و با دهان پر حرف می‌زد. پل در اطراف خود نوای موسیقی قشنگی را می‌شنید که مثل صدایی بود که از رادیوی خانه همسایه می‌آمد.

پل گفت: «نمی‌دانم می‌توانم یک تقدیمی داشته باشم؟» «سام گفت: «چرا که نه عزیزم، هر کسی با هر وابستگی‌ای می‌تواند تقدیمی داشته باشد، حتی اگر اسمش در لیست سیاه دادستان کل باشد.» پل یک لحظه فکر کرد: «نه آقا، من این طور فکر نمی‌کنم.»

همایگی

سام گفت: «بجنب.»

- از آقای لموئیل ک. هارگر به خانم هارگر.

- پیامت چیست؟

- دوست دارم، بیا با هم آشتنی کنیم و همه چیز را از اول شروع کنیم.
صدای زن آنقدر تند و شدید بود که صدای گوش خراش رادیو را
قطع کرد و حتی سام هم آن را شنید.

.. سام گفت: «مشکلی پیش آمده پسروجان؟ آیله خانوادهات با هم دعوا
می‌کنند؟»

پُل ترسید اگر سام بفهمد او با هارگر وابستگی خانوادگی ندارد، تلفن
را قطع کند. گفت: «بله آقا.»

سام گفت: «و تو سعی می‌کنی با این تقدیمی آنها را دوباره با هم
آشتنی دهی؟»
- بله آقا.

سام خیلی احساساتی شد و با صدایی گرفته گفت: «بسیار خوب
پسروجان، من به هر چیز اراده کنم می‌رسم. شاید این کار مؤثر باشد. یک
بار به همین شکل شخصی را از خودکشی نجات دادم.»

پُل درحالی که مجدوب او شده بود گفت: «چه طور این کار را
کردید؟»

- او تماس گرفت و گفت می‌خواهد مغزش را پریشان کند. من هم
«پرنده شادی»^۱ را برایش اجرا کردم.
سام سپس گوشی را گذاشت.

پُل گوشی تلفن را گذاشت. موسیقی قطع شد. دلش هُرَی ریخت.

۱. "The blue bird of Happiness"

برای اولین بار، سرعت خارق العاده ارتباطات پیشرفت برایش واقعیت یافته و او را مروع خود کرده بود.

سام گفت: «خانواده‌ها! من فکر می‌کنم هر کسی بعضی اوقات لحظه‌ای درنگ می‌کند و متعجب می‌شود که با زندگی‌ای که خدای مهربان به او داده دارد چه غلطی می‌کند! ممکن است برایتان مخره باشد، چون که من همیشه چهره بشاشی به خودم می‌گیرم، اهمیتی ندارد من درون خودم چه احساسی دارم و همین طور این‌که بعضی اوقات متعجب می‌شوم! و بعد، فقط فرشته‌ای سعی می‌کند به من بگوید: "به جلو حرکت کن سام، به جلو حرکت کن." اتفاقی شبیه به این، شانسی است که به تو رو کرده.»

- خانواده‌ها! من می‌خواهم به کمک اعجاز رادیو، یک مرد و همسرش را دوباره به هم پیوند بدهم. گمان می‌کنم دلیل مناسبی وجود ندارد که ما خودمان را درباره مسئله‌ای مانند ازدواج دست بیاندازیم! آخر هرگردی که گردد و نمی‌شود! زندگی بالا و پایین دارد و بعضی اوقات آدم‌ها نمی‌دانند چه طور ادامه بدھند!

پُل تحت تأثیر قدرت بیان و تسلط سام قرار گرفته بود. حالا داشتن رادیو راه حل بسیار معقولی به نظر می‌آمد. چون که سام مثل مشاور دست‌راست خدا حرف می‌زد. وقتی او لحظه‌ای مکث کرد تا تأثیر لازم را ایجاد کند، همه چیز در همسایگی آرام بود. معجزه داشت کار خود را می‌کرد.

سام گفت: «او حالا، شخصی در حرفه من پیدا شده، که نیمی موسیقی‌دان، نیمی فیلسوف، نیمی روان‌پزشک و نیمی مهندس برق است! و! اگر من یک چیز از تماس با همه شما آدم‌های خارق العاده در

بیرون از اینجا یاد گرفته‌ام، این است: اگر خانواده‌ها خودپستی و غرورشان را مهار کنند، طلاق دیگر معنایی ندارد!»

زمزمه‌های محبت‌آمیزی از خانه همسایه به گوش می‌رسید. پیش وقتی به موضوع‌های قشنگی فکر می‌کرد که او و سام پیش کشیده بودند، بعض گلولیش را می‌فشد.

سام گفت: «خانواده‌ها! این تمام چیزی است که من می‌خواهم در برآزه عشق و پیمان زناشویی بگویم! این تمام چیزی است که هر کسی نیاز دارد بداند! و حالا، پیامی برای خانم لمویل ک. هارگر از طرف آفای هارگر: «دوست دارم. بیا با هم آشتبایی کنیم و همه چیز را از اول شروع کنیم!» سام جمله‌ای گفت و از گفتن باز ایستاد: «این هم ارتقاکیت، و یک آدم بد که ناقوس عروسی را دزدید.»

رادیوی خانه همسایه از سروصدا باز ایستاد. جهان از جنبش باز ایستاد. شوری ارغوانی وجود پُل را نبریز کرد. کودکی به کناری رفت و به لبه پر تگاه زندگی، ثروت، خشونت و انتقام آویزان شد. صدای جنبشی از خانه همسایه به گوش می‌رسید، صدایی شبیه به پاورچین راه رفت.

زن گفت: «پس که این طور.»

مرد با حالتی معذب گفت: «شارلوت عزیزم، قسم می‌خورم.» زن با حالت طعنه‌آمیز گفت: «دوست دارم. بیا آشتبایی کنیم و همه چیز را از اول شروع کنیم.»

مرد با حالتی وامانده گفت: «عزیزم! او، لمویل ک. هارگر دیگری است. او قرار است برسد.»

زن گفت: «تو می‌خواهی هم رت برگردد؟ بسیار خوب، من سد

راهش نمی‌شوم، او می‌تواند تو را دوست داشته باشد؛ لمویلِ تو، آن
جواهر خیلی قیمتی!»

- او می‌بایست از ایستگاه تماس می‌گرفت.

- او می‌تواند با تو باشد؛ توی زن‌باره هرزه آب‌زیرکاه. اما وضع تو
چندان هم رو به راه نیست.

مرد گفت: «شارلوت! اسلحه را کنار بگذار، کاری نکن که پشیمان
 بشوی.»

زن گفت: «آب از سر من گذشت، یکم کثیف.»

صدای شلیک سه گلوله بلند شد. پُل به طرف سر سرا دوید و
هنگامی که زن خانه هارگر را ترک می‌کرد، به او خورد. او زن موبور و
تنومندی بود که از سرورویش بدقوارگی و بلاحت می‌بارید، مثل یک
رخت‌خواب به‌هم‌ریخته. او و پُل با هم جیغ کشیدند و سپس او پل را
درحالی که داشت می‌دوید محکم گرفت.

زن و حشیانه گفت: «آب بات می‌خواهی یا دوچرخه؟»

پُل با صدای خیلی زیری گفت: «نه خیلی ممنون، در این لحظه نه.»
زن گفت: «تو چیزی ندیده‌ای! اگر به پلیس خبر بدھی می‌دانی که چه
اتفاقی می‌افتد؟»

پُل گریست: «بله!»

او از داخل کیف‌ش یک دستمال کاغذی معطر، یک گیره سر و مقداری
پول خرد بیرون آورد و درحالی که نفس نفس می‌زد گفت: «بیا، مال تو! اگر
جلوی دهنت را بگیری بیشتر از این هم به تو می‌دهم.» و آنها را چیاند
توی جیب شلوارش. سپس به‌تدی به پُل نگاه کرد و به سرعت به طرف
خیابان رفت. پُل برگشت و به طرف خانه دوید. لای رخت‌خواب خزید و

لحف را ~~نیز~~ سرش کشید. در تاریکی و حرارت لابه لای رخت خواب به گریه نافتداد؛ چون او و سام به کشته شدن یک مرد کمک کرده بودند.

یک پلیس خیلی سریع با قدم های سنگین به خانه رسید و با باتوم خود به در هردو آپارتمان کوپید. پُل با بدن کرخت از لای رخت خواب گرم و تاریک بیرون آمد و به طرف در رفت. هنگامی که در را باز می کرد، در کنار راه رو باز شد و آقای هارگر با چهره ای تکیده اما سالم بیرون آمد. آقای هارگر گفت: «بله، آقا؟ می توانم کمکی بکنم؟» او مردی بود نحیف و تاس با سبیلی نازک.

پلیس گفت: «همایه ها صدای شلیک چند تیر را شنیده اند.» هارگر مؤذبانه گفت: «او، قعا؟» او سبیلش را با نوک انگشت کوچکش تر کرد و گفت:

«جه قدر عجیب، من چیزی نشنیدم.» و با زیرکی به پُل نگاه کرد و گفت: «دوباره با تفنگ پدرت بازی کردی، مرد جوان؟» پُل وحشت زده جواب داد: «نه آقا!» پلیس به پُل گفت: «خانواده ات کجا هستند؟»

- سینما.

پلیس گفت: «کاملاً تنها هستی؟»

- بله آقا، این یک حادثه به یادماندنی است.

هارگر گفت: «از حرفی که درباره تفنگ زدم متأسفم. مطمئنم که در این خانه هر صدایی را می توانم بشنوم. دیوارها به نازکی کاغذند. ولی من چیزی نشنیدم.»

پُل با حق شناسی به او نگاه کرد.

پلیس گفت: «و تو کوچولو، صدای شلیکی نشنیدی؟»

قبل از آنکه پُل بتواند جوابی پیدا کند، از توی خیابان صدایی به گوش رسید. زن درشت‌اندامی از تاکسی پاده شد و از ته دل فریاد زد: «نم، لِم، عزیزم.»

زن سرزده وارد راهروی بزرگ خانه شد. چمدان‌اش برخلاف حرکت پایی: « تکان می‌خورد و داشت جوراب ساقه‌بلندش را پاره می‌کرد. چمدان را رها کرد و به طرف هارگر دوید و او را در آغوش گرفت. -پامت را دریافت کردم، عزیزم. من خودپسندی را کنار گذاشتم و فقط کاری را که سام گفت انجام دادم، و حالا اینجا هستم!

هارگر گفت: «رُز، رُز، رُز کوچولوی من! دیگر هرگز مرا ترک نکن.» آن‌ها دست در گردن هم‌دیگر، با مهربانی و سرخوشی به طرف آپارتمان خود رفتند.

خانم هارگر گفت: «به به! بیا خانه را تماشا کن! مردها بدون زن‌ها گمشده‌هایی بیش نیستند.» وقتی او در را بست، پُل تجسم کرد که او علی‌رغم برهم‌ریختگی خانه، کاملاً راضی است.

پلیس به پُل گفت: «تو مطمئنی که هیچ صدای شلیکی نشیدی؟» برآمدگی پول‌ها در جیب زیر، به اندازه یک هندوانه به نظر می‌رسید. او با صدایی شبیه به وزغ گفت: «بله آق.» پلیس آن‌جا را ترک کرد.

پُل در خانه را بست. با بی‌قراری به طرف تخت خواب رفت و بی‌حال در بستر افتاد. او از دیوار سمت خودش صدای‌هایی می‌شنید. صدایها پر شعف بودند، صدای مادر و پدرش. مادرش اشعاری کودکانه را به‌آواز می‌خواند و پدرش لباس عوض می‌کرد.

مادرش با صدایی آهسته گفت: «عزیزم، قند عسلم، پسرکم، جان، با

جوراب رفته توی رخت‌خواب و فقط یک کفشه‌ر زاکنده، قند عسلم،
عزیزم، پسرکم، جان.»

پُل چشم‌هایش را باز کرد.

پدرش گفت: «سلام، پسر بزرگم. با لباس رفته بودی توی
رخت‌خواب.»

مادرش گفت: «ماجراجوی کوچولوی من حالت چطور است؟»
پُل خواب آلود گفت: «خوبم، فیلم چطور بود؟»

- آن فیلم برای بچه‌ها نبود، قند عسلم. تو باید موضوع‌های کوچولو
را دوست داشته باشی. آن فیلم همه‌اش درباره به دنیا، مدن شیرهای
کوچولوی زیر و زرنگ بود.

پدر پُل، شلوار او را به مادرش داد و او آن را تکاند و مرتب، رزی
صندلی نزدیک تخت‌خواب گذاشت. دستش را روی سطح صاف شلوار
کشید و برجستگی پول را در جیب پُل احساس کرد. آنگاه با حالتی
خشند گفت: «جیب پسر کوچولوها پر از رازهای دوران بچگی است.
یک قورباغه جادو شده؟ یک چاقوی جیبی سحرآمیز متعلق به شاهزاده
پریان؟» او برجستگی را نوازش کرد.

پدر پُل گفت: «از پسر بچه نیست، پسر بزرگی است؛ خیلی بزرگ‌تر از
آن که به شاهزاده‌های پریان فکر کند.»

مادر پُل دست‌های او را بالا برد: «اذیت‌ش نکن، اذیت‌ش نکن. وقتی
دیدم او اینجا خوابیده، برای یک بار دیگر فهمیدم چقدر بد است دوران
بچگی کوتاه باشد.» از دستش را به داخل جیب شلوار پُل برد و مشتاقانه
آه کشید: «پسر بچه‌ها خیلی نسبت به لباس‌هایشان حساسند، مخصوصاً
نسبت به جیب‌هایشان.» او محتویات جیب را بیرون آورد و زیر دماغ پُل

نگه داشت و با حالت پر شور و شعفی گفت: «حالا به مامان می‌گی این‌ها
چیست؟»

محتویات جیب پُل شامل مقداری پول خُرد، ماتیک، دستمال کاغذی
و عطری با بوی تند بود که ذهن جوان پُل را آشفته کرد و به یک باعث
درهم و برهم و بدبو شبیه بود.

پدر پُل هوا را بوكشید و گفت: «چه بویی می‌آيد؟»
مادر پُل چشم‌هایش را چرخاند و گفت: Tabu